

گیمسان بچہ ما



سازمان اسناد و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

شماره ۵۵

سال اول

بچه های عزیز

خیلی خوشوقت شدیم که گیهان بچه ها مورد پسند شما واقع شد و خیلی هم متأسف هستیم که این دفعه مجله کم آوردیم و بهمه شما نرسید. حالا غصه نخورید، زیرا ما تصمیم گرفته ایم شماره اول را دوباره چاپ کنیم. شما هر کجا و در هر شهری که هستید بها و بنمایندگان روزنامه گیهان اطلاع دهید و نشانی منزل خودتان را هم بنویسید تا برای شما بفرستیم که دوره مجله شما کامل باشد

مطلب دیگری که در شماره اول نوشتیم باز هم مینویسیم که بچه ها این مجله مال شماست. بها بنویسید که تا چه حد این مجله را پسندیده اید؟ چه چیزهایی دوست دارید در این مجله باشد و نیست؟ چه چیزهایی دوست ندارید که در این مجله باشد و هست؟ تا همانطور که میخواهیم مجله بدلتخواه شما منتشر شود

دوستان ما



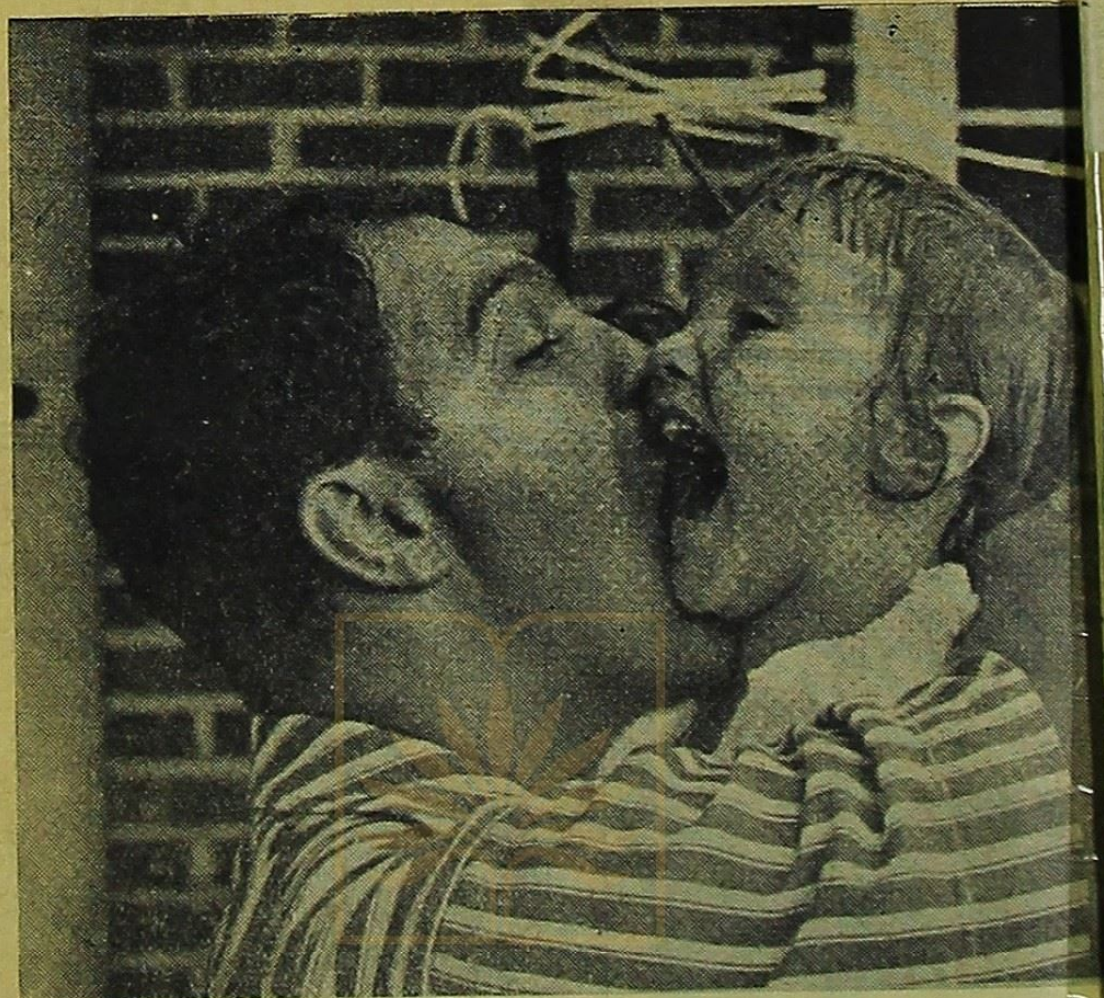
فتنه تاج بخش از دبستان سعدی - طهران کامران کیا از دبستان ملی ایران فردا - طهران

بچه ها در هر شماره از این عکسها در بالای صفحه ها می بینید

اینها عکس دوستانان گیهان بچه هاست

شما هم عکس خودتان را برای ما بفرستید.

تابلوی نقاشی
روی جلد
مربوط بدستان
تیر و کمان
سری است



ببینی شریف

پدر

هم بمن گاه دهد خشم نشان
با نگاهی شوم از او ترسان
میزند گاه بمن زخم زبان
مهر خود که کند از من پنهان
گاه میگوید این چیز بدان
باز میگیرد یک روز آسان
باز میدارد او را از آن
زود باید بیرم آن فرمان
میکند سرزنش چون باران
آیم از دست عذابش بفرمان
آید او در نظرم از خوبان
دیده او یش زمن سود و زیان
گر نباشم بد و تند و شیطان
نپسندد بد من را بجهان

دوستم دارد هم از دل و جان
بانگاهی شوم از او خوشدل
میزند گاه بشیرینی حرف
گاهی از مهر بمن میخندد
گاه میگوید این کار بد است
سخت میگیرد یک روز بمن
مادرم گر که مرا لوس کند
چون بهر کار دهد فرمانم
گر که بی تربیت و بد بشوم
گاه گویم چه بد اخلاقت او
روزدیگر که شوم عاقل و خوب
گویم او خیر مرا میخواهد
نه بدست و نه بد اخلاق و نه تند
بدرم هر چه بگوید خوبست



تیردک‌هاک

کوچه خلوت رسیدند، در این کوچه یک در بزرگ بود آن پسر رفت جلو در را زد همینکه در باز شد به خسرو گفت بفرمائید، خسرو داخل شد و آن پسر در را بست.

یکی بود و یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود پسری بود که اسمش خسرو بود، یک روز این خسرو از خانه بیرون آمد که بدبستان برود در راه دید بچه‌ای کنار کوچه ایستاده و بازی می‌کند، خسرو به آن پسر گفت مگر بدبستان نمیروی جوابداد هنوز زود است بیا اینجا کمی بازی کنیم بعد میرویم.

خسرو گول آن پسر را خورد و با هم شروع ببازی کردند کمی که بازی کردند خسرو بیاد دبستان آمد اما دیر شده بود.

خسرو پیش خود فکر کرد که اگر حالا بدبستان برود حتماً مدیر و ناظم و آموزگار از او ایراد می‌گیرند، ناچار بآن پسر گفت دیدی با من چه کردی حالا چکار بکنم؟ مدرسه ام دیر شده است.

آن پسر گفت بیا کار دیگری بکنیم حالا میرویم منزل ما در آنجا بازی می‌کنیم بعد عصری بمنزل خودتان میروی. خسرو ناچار با او همراه افتاد.

رفتند و رفتند و پس از عبور از کوچه هاییک



فرزانه موحدی

دانش آموزان دبستان مهر

بتیا کر مالی

کوچک و موچک منم

دوست بچه ها منم

کیهان بچه ها

کل بنفشه منم

معطر و فروتن



همینکه خسرو اطراف خودش را نگاه کرد
مرد قوی هیکل و بلندقدی را دید که صورتش
سیاه و پر از مو بود. این مرد با لبخند تلخی
جلو خسرو آمده و گفت ها... خوش آمدی
خسرو بیاجلو تر خوب گیر من افتادی اسم من «شر»
است.

خسرو از دیدن او چنان ترسید که نزدیک بود
از هوش برود چند قدم بطرف در دوید اما شر
جلو آمد و دستش را دراز کرد و دست خسرو را
محکم گرفت و گفت حالا که آمدی دیگر در این
باغ اسیر منی و باید بامن بیایی. خسرو بیچاره
هر چه گریه کرد فایده نداشت. شر دست خسرو
را گرفته و او را در اطاقی حبس کرد.



خسرو در کنار اطاق نشست و بفکر فرورفت
پیش خود گفت من عجب کاری کردم کاشکی
مدرسه رفته بودم و گول آن پسر را نخورده بودم
و این فکر بود که خوابش برد کم کم شب شد. شر

کیهان بچه ها

يك سنگ بزرگ برداشت و بطرف اطاقی که
خسرو در آنجا حبس بود آمد. در همین موقع
خسرو از خواب بیدار شد و فکر کرد نکنند این
این مرد بخواهد مرا بکشد بهتر است در این
گنجه بروم تا صبح آنجا بمانم. زود از جا بلند
شد و رفت توی گنجه و بدیوار تکیه داد و خوابید.
اما رختخواب او همچنان آنجا بود. خسرو تازه
وارد گنجه شده بود که شر وارد اطاق شد و پیش
خود گفت:

نه دیگر، چرا بیدارش کنم و بکشمش همین
سنگ را روی سرش می کویم تا بمیرد، بهمین خیال
سنگ را روی رختخواب خسرو انداخت و خیال
کرد او را کشته است. شر از اطاق خارج شد. فردا
صبح که آمد تا مرده خسرو را ببرد دید خسرو
توی رختخواب نشسته و نمرده است.

گفت: مگر تو دی شب توی رختخواب نخوابیده
بودی؟ خسرو جواب داد چرا خوابیده بودم که
سنگ را انداختی اما من تنم آهنی است و سنگ
بمن اثری ندارد.

شر گفت ای خسرو اگر میخواهی از دست من
نجات پیدا کنی باید سه امتحان بدهی اگر از عهده
بر آمدی آزادت می کنم.

اگر از عهده بر نی آمدی ترامی کشم.

خسرو گفت من حاضرم بگو.

شر گفت اول اینکه بروی بیاباغ سیب سرخ و

کمک می کنم بشرط اینکه دیگر گول نخوری، خسیس
قول داد که دفعه دیگر گول نخورد.
طوطی گفت: این مرغ سیاه مرغ خطرناک!



است اگر وارد باغ شوی ترا می کشد و میخورد
صبر کن تا موقع خوابش بشود آنوقت آهسته
وارد باغ بشو و آخر باغ چند درخت سیب است
که اگر چندتا از سیب ها را بکنی دو مرتبه
جای آنها سیب در می آید اما اگر همه آنها کند
شود دیگر سیب نمی دهد، برو و پیش از اینکه
صبح بشود تمام سیبهای آن چند درخت را بکن
ولی مواظب باش که یک سیب هم بدرخت ها
نماند. سیبها را که کندی در یک چاله بگذار و روی
آنها خاک بریز و خودت هم پنهان شو صبح که
میشود چون مرغ می آید سیب بخورد و پیدانمی کند

مرغ سیاه را بگیری و بیاوری، خسرو قبول کرد شر
او را بسمت در کوچه کی برد که بدالانی در زیر زمین
باز میشد و گفت از این در داخل دالان بشو و برو
راه دور است اما در آخر راه در بزرگی می بینی
که بیاب سیب سرخ باز میشود و مرغ سیاه آنجاست.
خسرو بر اه افتاد و رفت، اول یک دو راهی بعد یک
سه راهی رسید از راست رفت به چهار راهی رسید
و رفت و رفت تا بدر بزرگی رسید که باز بود
همینکه خواست وارد باغ شود صدائی آمد که
می گفت. خسرو! خسرو! صبر کن.. زود وارد باغ
نشو.



این صدا از بالای سر خسرو می آمد بیالا
نگاه کرد دید یک طوطی روی شاخه درخت نشسته
و او را صدا می کند

طوطی گفت خسرو تو پسر خوبی هستی اما
حیف که گول آن پسر شیطان را خوردی من بتو



نا غروب آنروز اینطرف و آن طرف در پی سیب
عسیر و غروب خسته می شود و می خوابد روز بعد
که خسته و گرسنه شده است چند عدد سیب بگیر
ناک از محل خود خارج شو و سیب را بمرغ نشان
بده پیش تو خواهد آمد باو بگو اگر پهلوی من
بیائی آنقدر سیب بتو میدهم که سیر شوی همینکه
جلو آمد آنرا بگیر و در کیسه ای پنهان کن. خسرو
دستور هارا شنید و قبول کرد و بیرون باغ ماند
تا شب شد و آهسته وارد باغ شد.

همانطور که طوطی گفته بود عمل کرد سیبها
را کند و در چاله ای ریخت صبح که شد مرغ بهوس
خوردن سیب بسمت درختها رفت اما دید اثری
از سیبها نیست تا غروب هر جا را گشت سیب پیدا نکرد.
روز بعد از گر سنگی قدرت حرکت نداشت
روی درختی نشست.

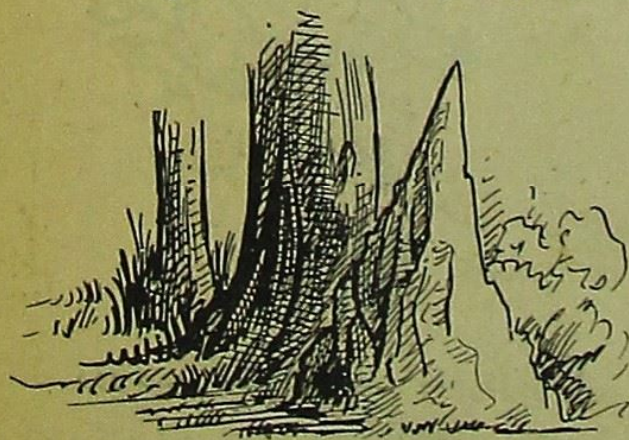
در این موقع خسرو از میان بوته ها بیرون
آمد و سیبها را به مرغ نشان داد مرغ تا سیبها را
دید بسمت خسرو پرید و نزدیک او روی زمین
نشست خسرو گفت اگر نزدیکتر بیائی سیرت
می کنم مرغ جلو آمد که ناگهان خسرو از
جاست و گلوی مرغ را گرفت و چون از گر سنگی
قدرتی نداشت او را در کیسه انداخت و بسمت باغ
شر روان شد

موقعی که به باغ رسید، شر از دیدن خسرو مات
و مبهوت شد پرسید مرغ سیاه را گرفتی؟ خسرو

کیهان بچه ها

جواب داد بله گفت بده به بینم خسرو مرغ را داد
شر گفت امتحان اول را بخوبی دادی فردا آماده
امتحان دوم شو.

فردا صبح زود شر با طاق خسرو رفت و او را
بیدار کرد خسرو پس از خوردن صبحانه آماده شد.
او را پهای درخت بلندی که در پای آن سنگ
بزرگ نوك تیزی بود برد و به خسرو گفت باید
از بالای این درخت بر روی سنگ تیز پری بطوری
که پایت روی نوك تیز سنگ بیاید. خسرو که می دید
راه نجاتش انجام دادن دستورهای این مرد است
قبول کرد و بیالای درخت رفت بنوك درخت که



رسید از ترس بدنش لرزید و چشمش سیاهی رفت
ناگهان پایش لغزید و بیاین پرت شد از خوشبختی
خسرو همینکه پرت شد باد زیر پیراهنش افتاد
و آن را بصورت چتر در آورد بطوری که خسرو
آرام آرام پائین آمد و طوری دست و پا زد تا
خود را بسمت سنگ کشاند و براحتی روی سنگ
ایستاد.



شر چنان خشمگین شد که میخواست سر خسرو را بکند.

ولی نمیتوانست. ناچار گفت این امتحان هم خوب بود آماده امتحان سوم باش.



روز دیگر خسرو را بلب استخری بزرگی برد و گفت امتحان سوم تو اینست که تا غروب تمام آب استخر را با این سطل بیرون بریزی اگر این کار را کردی ترا آزاد می کنم.

خسرو نگاهی با استخر کرد و آهی کشید و فهمید که این امتحان بسیار مشکل است از غصه بد درخت خشکی که نزدیک آنجا بود تکیه داد و بفکر فرو رفت اما کم کم متوجه شد که درخت کج شده است، از روی کنجکاوای آنرا تکانی داد دید

شل شد. آنرا بسمت بالا کشید و پس از اینکه درخت را از جا در آورد کنار استخر نشست یکدفعه متوجه شد که آب استخر بسرعت پائین میرود.

خسرو فهمید که آن درخت زیر آب استخر بوده است.

نزدیک غروب بود که شر بلب استخر آمد تا دید آبهای استخر تمام شده خشمگین شد و بخسرو گفت اگر چه امتحان سوم تو هم خوب شده ولی باید چند روز دیگری در اینجا بمانی حالا برو در باغ گردش کن تا شب بشود.

اما مواظب باش در اطاقی که وسط باغ است نروی. خسرو در ضمن گردش در باغ با طاق وسط باغ رسید دید در آن بسته است. بآن دست گذاشت در صدائی کرد و باز شد پیش خود گفت من باید بداخل بروم و به بینم در این اطاق چیست؟ داخل اطاق شد چیزی در آنجا ندید بجز يك گنج، خسرو با طراف گنجه نگاه کرد دید سیمی از لای در آن بیرون آمده است سیم را کشید گنجه باز شد در آنجا يك تیر و کمان دید فوراً آنرا برداشت. وقتی که خواست برگردد دید در بسته شده و باز نمیشود هر چه تقلا کرد فایده نداشت فکر کرد خوبست با کمان تیری بسوراخ کلید در بزند شاید باز شود.

همین کار را کرد تیری در



کمان گذاشت و بسمت سوراخ کلید رها کرد.
همین که تیر بسوراخ کلید خورد در با صدایی
بلند باز شد خسرو از اطاق بیرون پرید.
خسرو میدانست که در آن باغ چند اطاق
است که بچه‌های بسیاری که مثل او گول خورده‌اند
در آن اطاقها حبس شده‌اند روی این فکر
تیر کمان را برداشت و بسمت اطاقها رفت و تمام درها
را باز کرد.

بچه‌ها خوشحال و خندان بیرون دویدند
اما در همین موقع شر از دور پیدا شد و باخشم و
غضب فریاد کشید.

کجا می‌روید؟ بالاخره خسرو بدجنس شما را
نجات داد.

الان همه شمارا نابود می‌کنم.

یک درخت را از جا کند و بسمت آنها دوید
بچه‌ها فریاد کشیدند و خواستند فرار کنند ولی
خسرو داد زد بچه‌ها نترسید من او را با این تیر
و کمان سری از بین می‌برم. شر تا اسم نیرو کمان
سری را شنید ایستاد و شروع کرد به چرب‌زبانی

و گفت من شما بچه‌ها را دوست دارم چرا از من
می‌ترسید؟

من شما را آزادی کنم از این حرفها میزد
و یواش یواش جلو می‌آمد خسرو فریاد زد ما گول
ترانمی‌خوریم بیخود این حرفها را زن و چلو تر
هم نیا.

خسرو تیر را در کمان گذاشت و بسمت او نشانه
رفت، شر هر چه التماس کرد فایده نداشت خسرو تیر
را رها کرد و تا آخر در سینه‌اش فرو رفت. شر فریادی
کشید و بشکل دودی با آسمان رفت.

بچه‌ها همه دور خسرو را گرفتند و برای او
هورا کشیدند و همه با هم مشغول کار شدند تا راه
فرار را پیدا کردند و بخانه‌های خود رفتند و با
خود عهد کردند که دیگر گول بچه‌های کوچکی و
ولگرد را نخورند.



کیهان بچه‌ها



حسَمندی

رقص توپ روی چتر

نمایشگر، رقص يك توپ لاستیکی را روی يك چتر نمایش میدهد، همانطور که در شکل می بینید.

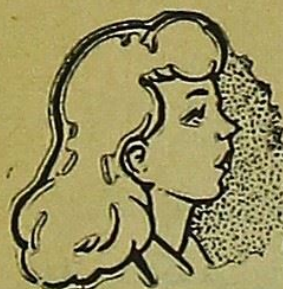
نمایش دهنده میگوید، خوب تماشا کنید حالا من باین توپ دستور میدهم روی چتر برقصد بعد کلماتی زیر لب میگوید؛ آنوقت



تماشاچیان می بینند که چطور توپ روی چتر میرقصد.

راه کار: - قبل از شروع بکار يك تکه نخ سیاه را بیک سنجاق گره بزنید بعد سنجاق را در يك توپ لاستیکی فرو کنید و سر دیگر نخ را هم بچتر ببندید و نمایش را شروع کنید.





دختر مسایه

می یافتند و بعضی اوقات هم فرشته آهنگی مینواخت، ساز میزد و مهین با ساز او آواز میخواند. در این هنگام روز جشن تولد پری دختر - عموی مادر فرشته رسید و لازم بود فرشته و مادرش هم در این جشن شرکت کنند ولی فرشته بمادرش گفت :

مادر جان، افسوس میخورم که امسال نمیتوانم در جشن تولد پری شرکت کنم . خودت میدانی که من بدون مهین بهیچ جا نرفته‌ام و بعلاوه او تنه‌است و لازم است من او را مشغول کنم . ولی مادرش گفت :

نه عزیزم ، من میدانم که امسال مهین بعلت درد پا نمیتواند از منزل خارج شود و این نباید باعث شود که تو در جشن تولد پری شرکت نکنی ،

من مطمئن هستم که اگر تو باین مجلس ییائی مهین هم خوشوقت خواهی شد و حتی اگر بفهمد ، بتو اصرار خواهد کرد که در جشن شرکت کنی .

فرشته و مهین باهم دوست و همسایه بودند. فرشته یازده سال داشت و مهین شش ماه از او کوچکتر بود و دو نفری باهم خوب جور می‌آمدند. هر دو بکار درس و بافتنی علاقه داشتند و بقدری باهم مهربان بودند که هیچوقت نمیخواستند ازهم دور باشند .

یک روز وقتی که هر دو با هم بگردش رفته بودند ناگهان پای مهین در چاله‌ای رفت و صدمه دید ، دکتر باو دستور داد که مدتی استراحت کند .

در اینمدت هر روز فرشته پای تختخواب مهین می‌نشست و تا آخر شب با حرفهای شیرین و خوشمزه او را سرگرم میکرد و نمیکذاشت که درد پا او را ناراحت کند . گاهی نیز باهم کانوا





مهین جواب داد .

— امیدوارم اینطور باشد .

یک هفته بعد وقتی فرشته داشت بمنزل مهین میرفت دید مهین با دختر دیگری که از هر دوی آنها بزرگتر است مشغول صحبت میباشد، دختر باادب و زیبایی بود و موهای سیاه قشنگی داشت .



وقتی هر دو فرشته را دیدند دست در دست یکدیگر گذاشته بسوی او آمدند و مهین گفت فرشته عزیزم دختر همسایه جدید خود پروانه را بتو معرفی میکنم، او دختر خوبی است پیا نوی قشنگی دارد . کتاب و اسباب بازی زیادی هم دارد من و تو باید بمنزل آنها هم برویم و اگر تو موافق باشی و

کیهان بچه ها

— آه... نه... مادر عزیزم ، این کار باعث خواهد شد که مهین آن روز را تا غروب تنها بماند و این برای من قابل تحمل نیست .

— نه جانم ... نه عزیزم ، این حرف باعث میشود که من ، تو و مهین را بچه های کم عقلی بدانم . شما دو نفر تا حالا کاری کرده اید که دختر - های همسایه قدمی هم بطرف شما نیامده اند، زیرا همیشه شما دو نفر چه بیرون از منزل و چه در خانه با هم بوده اید و فقط با خودتان دو نفری بازی کرده اید و هیچ دوست دیگری نگرفته اید . در همسایگی ما دختران خوب و باتریتی هستند که تو میتوانی آنها را با خود و مهین دوست کنی و جمع خودتان را بیشتر کنی . با همه این حرفها فرشته آن روز را مثل همه روزهای دیگر نزد مهین ماند و با مادرش بجهن تولد پری رفت . یکروز دیگر هم برای اینکه مهین تنها نباشد با پدر و مادرش بگردش رفت .

مهین هم که مرتب بدستور دکتر رفتار میکرد کم کم خوب شد و توانست روزها را با کمک فرشته در اطاق و حیاط قدم بزند . یکی از این روزها که هر دو پای پنجره ایستاده بودند دیدند که خانواده ای تازه اسباب کشی کرده و به همسایگی منزل مهین آمده اند .

— او نگاه کن . ما همسایگان جدیدی پیدا کرده ایم، امیدوارم دختری هم سن مانداشته باشند .



بیائی همین حالا میرویم .

فرشته با پروانه سری تکان داد و کمی بعد گفت :

- نه متشکرم ... گمان میکنم که امروز مامان بمن کار داشته باشد و بلافاصله از آنها دور شد .

وقتی بخانه رسید مادرش گفت :

- فرشته جون ... من امروز بتو کاری ندارم آیا دوست نداری با مهین و دوست تازه اش باشی .

- نه مادر بهتر است در خانه بمانم ، زیرا آنها میخواهند آهنگی را با پیانو مشق کنند و اگر من با آنها بروم زیادی خواهم بود .

- نه جانم ... تو میتوانی بروی و گوش بدهی و اگر اشتباه کردند بآنها یاد بدهی و آنها را تشویق کنی ، و اگر بخواهی بهمین عقیده باقی باشی ، همیشه تنها خواهی ماند . آنروز و روز های بعد فرشته در خانه تنها ماند ، در حالی که مهین و پروانه یکروز بیازی ، یکروز بتفریح و گردش و یکروز بزدن پیانو مشغول بودند و باهم روز های خوشی را

میگذراندند . تا اینکه روزی مهین و پروانه بمنزل فرشته آمدند و از او خواهش کردند که با آنها بگرددش برود ولی فرشته تقاضای آنها را رد کرد و گفت از این گردش خوشش نمیآید . آنروز هم مهین و پروانه بگرددش رفتند و فرشته یکهو تنهادر خانه بود و بخود میگفت : چقدر مهین بد شده ، حالا دیگر ذره ای هم بخیال من نیست و فکر نمیکند که باید رفتارش با من بهتر باشد . بالاخره روزها گذشت مهین و پروانه با دخترهای دیگر هم دوست شدند و هرروز دورهم جمع میشدند و بازی می کردند و خود را مشغول می کردند مهین بقدری با دوستان تازه اش سرگرم شده بود که از یاد برده بود روزی هم با فرشته دوست بوده است . فرشته هم در این باره بکسی چیزی نمیگفت و حتی از تنهایی خودش هم ناراحت نبود .

یکروز ابری ، مهین و پروانه با همبازیهایشان مشغول بازی بودند و فرشته در منزل بمادرش در تهیه غذا کمک میکرد .

همینکه سروصدای بچه ها را شنید پای پنجره رفت و مشغول تماشای بازی آنها شد از دیدن



داستان بدون شرح

آنها دلش خواست که او هم با آنها بازی کند. رو
بمادرش کرد و گفت:

مادر جان، اجازه میدهید که کمی خوراکی
برای بچه‌ها ببرم؟

مادرش جواب داد:

- البته عزیزم... ولی بهتر است آنها را بمنزل
دعوت کنی.

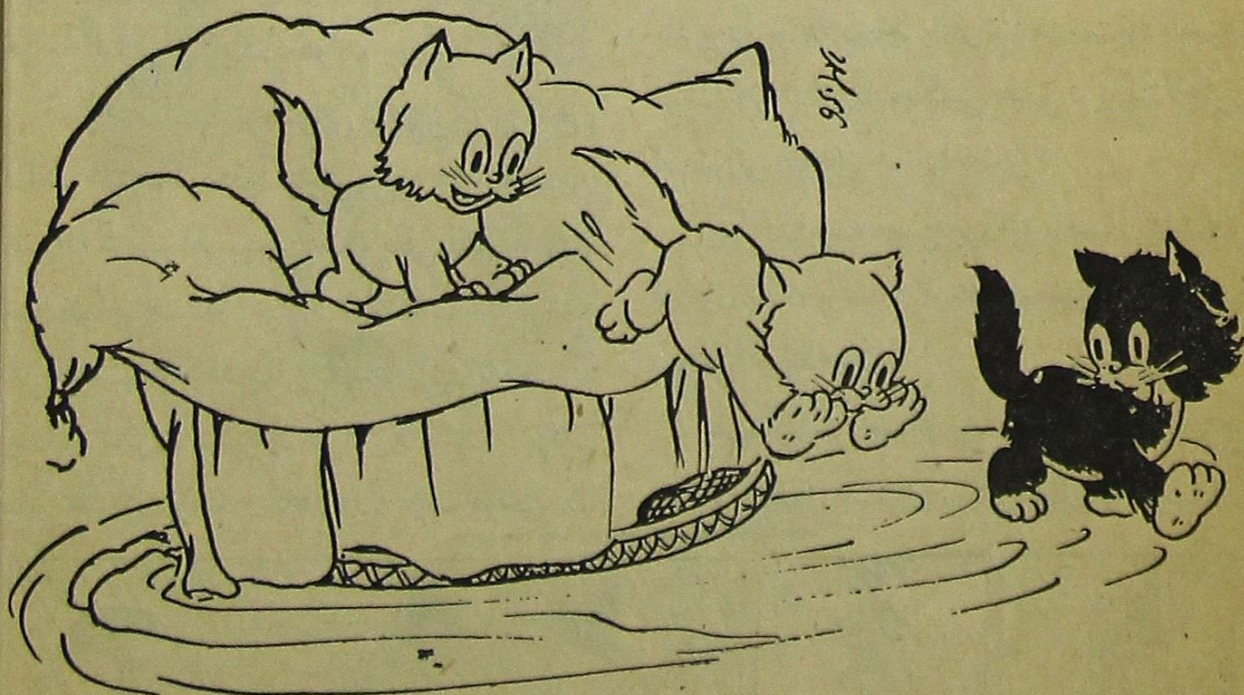
این پیشنهاد اگر چه برای فرشته کمی
سخت بود ولی بناچار قبول کرد و بسوی بچه‌ها
دوید. بچه‌ها فریاد کشیدند: او... فرشته آمد.
بچه‌ها فرشته آمد. بیا فرشته عزیز با ما بازی کن
- متشکرم، می‌آیم ولی اول شما بیایید منزل
ما تا با هم کمی خوراکی بخوریم.
من برای شما چیز خوبی پخته‌ام.

چیز خوب! به به، بچه‌ها برویم و همگی
خوشحال و خندان فرشته را در میان گرفتند و
بمنزل آنها آمدند.

وقتی سر میز نشستند و مشغول خوردن خوراکی
بودند پروانه گفت:

امروز چه روز خوبی است همه دور هم جمع
هستیم! مهربان گفت خیلی خیلی خوب است! من
در عمرم هیچ روزی باین خوشی نبوده‌ام.

پس از آنکه خوراکی‌ها تمام شد بچه‌ها
با فرشته بیرون رفتند و مشغول بازی شدند.
از آن روز به بعد فرشته هم جزء این دسته
همبازی‌ها شد و هر روز با آنها بود و خوشحال
بود که علاوه بر مهربان چندین دوست دیگر مثل او پیدا
کرده است.



بچه‌ها این گربه‌ها را بذوق خودتان رنگ کنید

مکتبہ دہلی

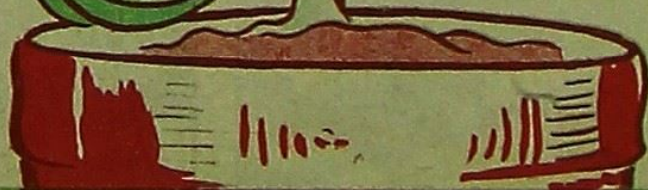
دکھن



اثر: اندرسن

ترجمہ:

کاوہ دھگان

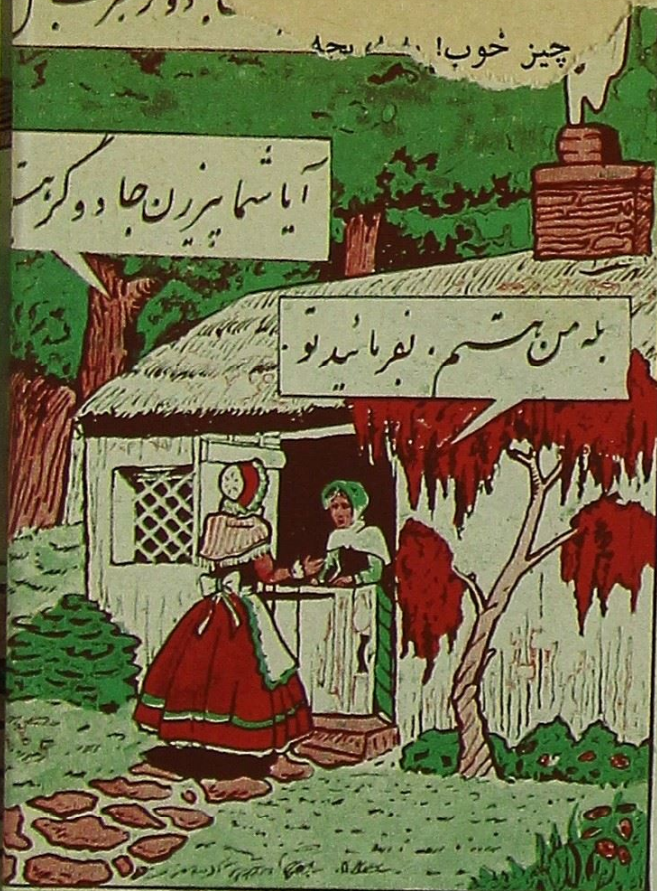


دو رطرب سحر

چیز خوب! بچه

آیا شما پیرزن جادوگر هست

بله من هستم. بفرمائید تو



بی بودی می بود
کمر از همه دختر باداشته باشد

باید سزاغ سوزن جادوگر بروم
این کار از دست او بر می آید



البته از این آسان تر می نیست بفرمایید این تخم گل جادو را بجا
آزاد یک کله آن بکارید و بعد می مانند خطور می شود



در دنیا هیچ کاری نیست که من بگویم
انجام دهم. شما چه رزونی دارید؟

ممنونم از دختر می شسته باشم که
دست من بزرگتر باشد
لاشمن ملک کند؟



خام کاه بر شاخه خدشت

آند از کجایه



ماز کجایه نازید یک شجره لداشته بود که

او خدای من بهمین حال است



خند و قهقهه بعد

راستی این تخم کل جا بود چهل فکلی!



آند خوشحال شد که کل را بوسید



چیز خوب! این بیج
ن دختر کوچولوی



خاتم آنقدر خوشحال شد که خند داشت

او بچدر خوشگل و چقدر کوچولونی! در واقع آن بچد شست و تم کمر
فیمی من اسم تو را خوشی کوچولو میگذرم



خاتم تمام فکرش متوجه راحتی و خوشی دختر کوچکش بود

این بچد که دوست داری برای کموازه نویسی
خوب است

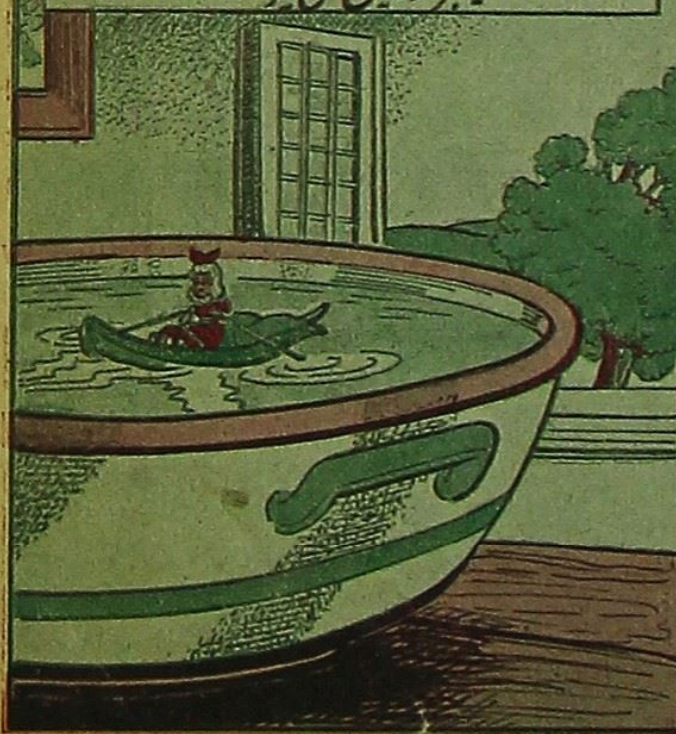
مادر این چیست



شبه دختر تو می دوست کرد و میخواست و مادرش بجای تو یک
برک گل سرخ نرم و مازک ردی میگذشت



رونها ردی میزانی میکرد. تو یک کاره آب ردی یک
درخت می نشست و دما سفید موی سب را بجای یار و کار
میبرد و قایق را میگرد



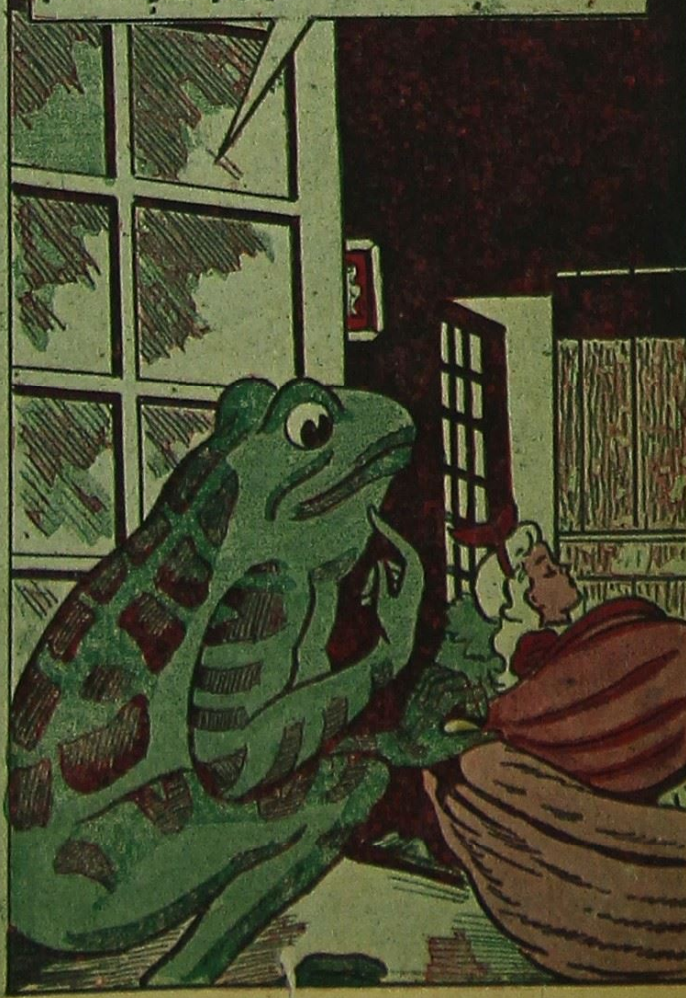
دختر خند روزی را بخوشی گذراند تا یک شب قورباغه ای
جست زد و در میان دیر کجی با طاق نشست



قورباغه گیر گهواره را برداشت و در جای که دختر خواب بود او را پاشود



با صد خمر که حک قشکی نغردن خوبی برای سپرن خواب بود



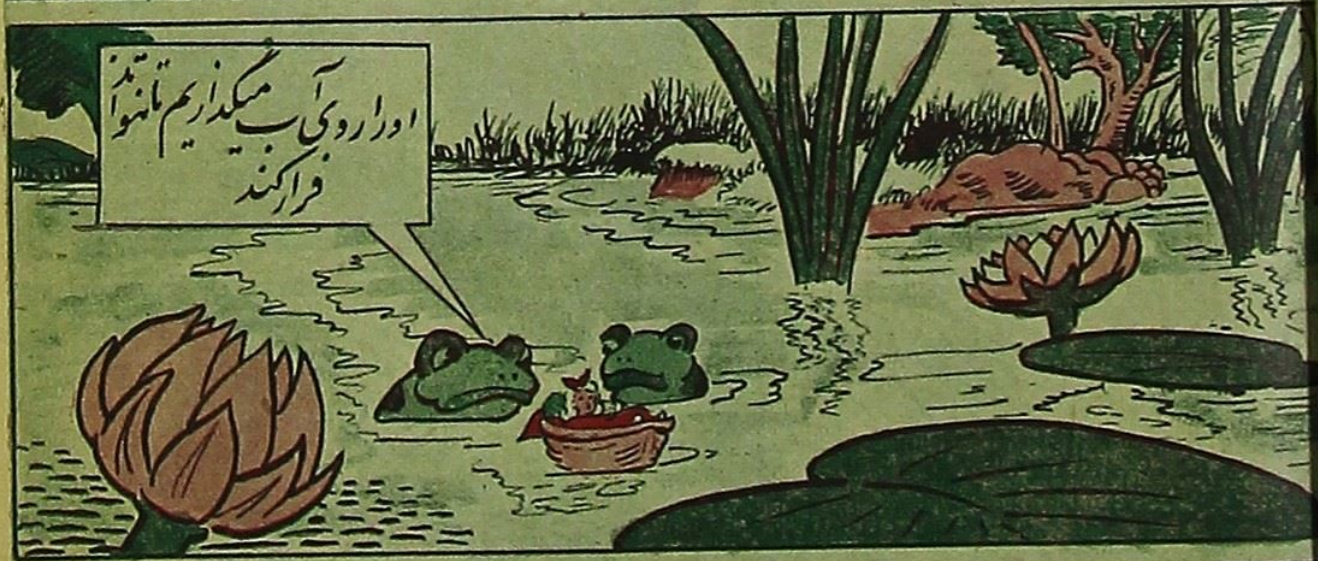
چقدر تشنگی است

گاه کن بین چرخش کن
برایت آورده ام

پسر قورباغه کنار چوی آب قطره
مادرش بود

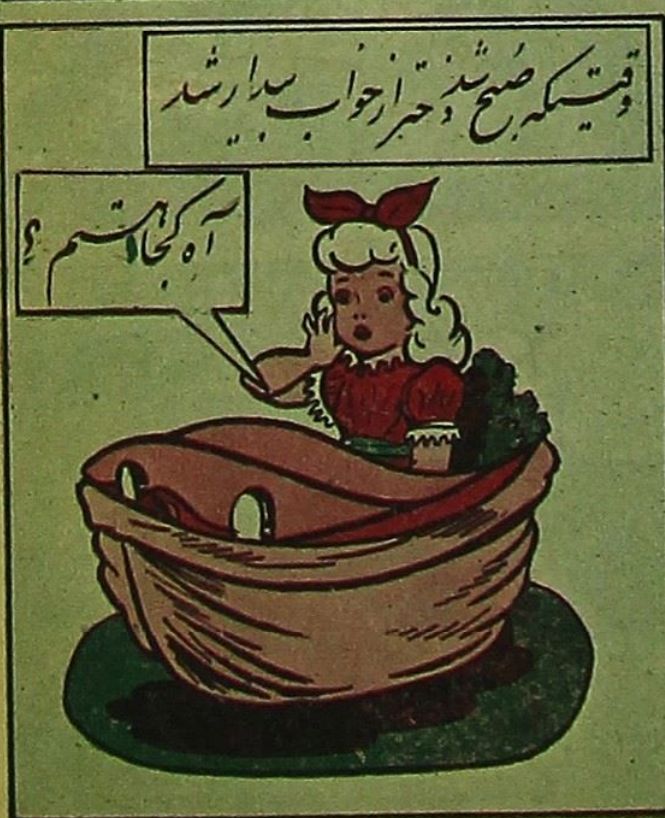


اگر روی آب میگذاریم تانوا
فرار کنند



وقتیکه صبح شد خبر از خواب بیدار شد

آه کجاستم؟



رو در بخت برونم و خانه را برای عروسی آماده کنیم

حالا جای امنی است



درست در همین موقع قورباغه پیرا پیرش برگشت.

این موجودات چیست انجیر کی متسند که بطرف
من می آیند؟ (۱)



خام قسکت احوال ساچطور



من لطیفان دارم که شما از زندگی
کردن نامن خوشحال خواهید شد

ما آید ایم گمواره شمارا بریم و در اطای که در اینجا
خواهید کرد بگذاریم



من زود بر میگردم تو را بریم

خدایا! خدایا! چه کنم؟ من نمیخواهم با این موجودات
رشت عروسی کنم





کریستیان پینو (۲)

ترجمه و اقتباس: اوژلی ژوزف

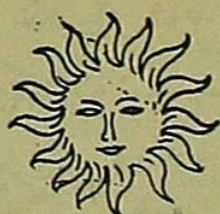
صبح روز بعد اشعه خورشید
رخشان «استلا» نبود که او را
بیدار کند، بلکه آفتابی پریده
بگ بود. چند لحظه طول کشید
توانست اتفاقات بزرگ روز
قبل را بخاطر آورد. و از اینکه
خود را روی زمین میدید راضی و
خوشبخت بود.

بمحض اینکه لباسهایش را
پوشید برای بدست آوردن
اطلاعات نزد صاحبخانه رفت.
صاحبخانه او را با محبت و
گرمی بسیار پذیرفت و قبل از
آنکه روزت سخنی بگوید، از
دوران بچگی خود و زندگی پسر
مرگ شوهرش، گفتگو بمیان
آورد.

ولی وقتی که روزت اقرار
کرد که علت ماندن او در این خانه
نیست، سیل کلمات بر او ریخت.

«دختر خانم، مقصود شما
قای فرانسوا است؟ هرگز کسی
مهربانی و خوبی او نمیتواند پیدا
کیهان بچه‌ها

پوری موطنی



روزت روی نیمکت ناراحت
و آگنی که فرانسوا را بطرف جنوب
میبرد نشسته بود در حالی که
دسته گل بنفشه را روی زانوش
گذاشته بود با چشمهایی پر از
نگاههای شیرین، انگشتانش را
روی تشک میفشرد.

روز بعد با کشتی ای که
فرانسوا را بطرف مأموریت خود
میبرد مسافرت کرد.

ابر آسمان را کمی پوشانیده
بود. باد سبک و خنکی از جانب
دریا میوزید و روزت در حالیکه
آرنج خود را به لبه کشتی تکیه
داده بود خوشحال بنظر میرسید.

آیا سر صحبت را کدامیک
باز کردند؟ نمیدانم. روزت بر
روی فرانسوا لبخند زد، یا فرانسوا
باو تعارف کرد.

اما شب طوری صمیمانه با
یکدیگر صحبت می کردند که
کوئی از مدتی پیش یکدیگر را
میشناختند. بمحض اینکه «استلا»

کنید.
افسوس شما دیر رسیدید
زیرا امشب او می رود. بله دختر
خانم همین دیشب آخرین امتحانش
را با موفقیت گذراند و دریکی از
شهرستانهای جنوبی کشور شغلی
با و اگذار شده است. همانجا
که حیوانات درنده خون آدم را
میا شامند و با استخوانش موسیقی
مینوازند.

روزت گفت: «جنوب» یعنی
ناحیه گرم!



در خشنده تر از هر وقت از طرف

- پس حالا که اینطور است بدهد.

جنوب طلوع کرد، روزت بعلاماتی

در اولین بندر پیاده شوید و با

که دوستانش از دور میدادند توجه

کشتی دیگری که بسوی شمال

نکرد؛ زیرا اتمام خواشش بنگاه های

میرود با نظر حرکت کنید. زیرا

فرانسوا بود.

ما بطرف نواحی بسیار گرم میرویم

آن شب آنچنان شبی بود

که تخم مرغ در آنجا چند دقیقه

که پریان حق ندارند بلذت آن

جلو آفتاب میزد.

پی ببرند. روزت و فرانسوا تا

روزت پس از چند لحظه سکوت

سپیده دم روی صحنه کشتی دراز

پرسید:

کشیده بودند و در حالی که دستها

- شما باید حتماً بطرف مأموریت

را در دست هم گذارده بودند با

خود بروید؟

امواج ملایم دریاتاب میخور شدند.

- بدون شك، زیرا هیچ چیز

وقتی که آسمان صورتی رنگ

برای يك جوان واجبتر از این

شد، فرانسوا سکوت را شکست و

نیست که وظیفه خود را انجام

گفت:

- شما سردتان است موقع

آن رسیده که با طاق خود

بروید.

روزت فوراً جواب داد:

- سردم نیست، فقط از گرما

ترس دارم.

فرانسوا خنده را سر داد و

گفت:

در این روز ملکه پریان

بدرخواست یولاندمجلس مشاور

جدیدی بر پا ساخت. همینکه

جلسه شروع شد، یولاندم گفت

- ای خانم و شما ای خواهران

من، میدانم که هیچیک از ما

نیست که رحم و شفقت نداشته

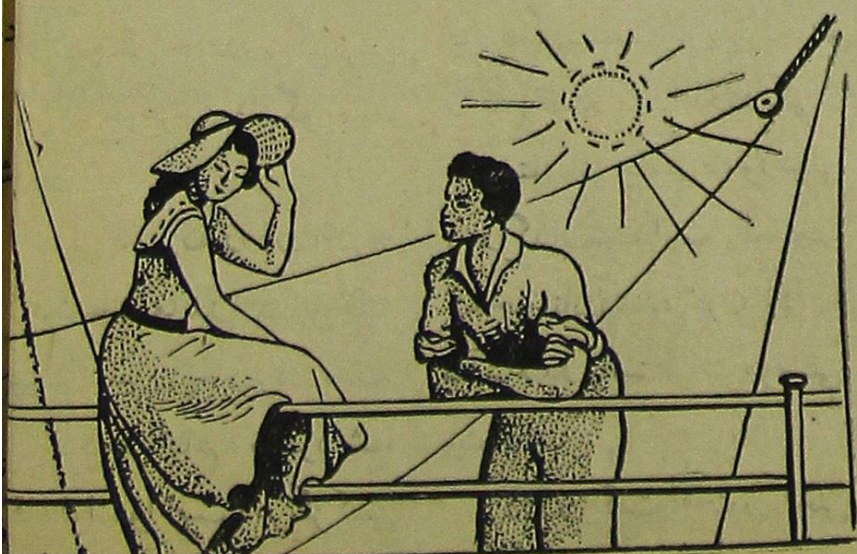
باشد، از اینجهت میخواهم از روز

کوچولو دفاع کنم

شما همگی اطلاع دارید که

او خود را بطرف پرتگاهی برده

آیا هیچ کاری برای





نگاهداشتن او نمیتوانیم بکنیم؟

الکه جواب داد:

طفل من، اختیار روزت فعلا

از دست ما خارج است. اگر غضب

خود را نسبت بدوست او روا

نداریم مرگ روزت حتمی است،

پس چرا در سر نوشتی که

از بمیل خود انتخاب کرده است

تخلالت کنیم. او خوشبخت است.

بولاند با اصرار گفت:

- خانم، این دوستی را از

قلب او برانید یا کشتی او را از

راهی که میرود برگردانید.

ملکه گفت:

- خیر، مادر کارهای زمین

تخلالت نخواهیم کرد.

پریان دیگر هم با او هم عقیده

ندند.

فرانسوا روزها را روی پل

کشتی میگذرانید و با خیالات

معلومی مشغول بود. روزت

قط هنگام شب از اطاق کوچک

خود بیرون میآمد. در اینموقع

کیهان بچه ها

بود که زندگی برایش معنی داشت.

فرانسوا نقشه هایی برای آینده

طرح میکرد که هرگز دوستش

آنها را تغییر نمیداد. از گذشته

خود با روزت صحبت میکرد.

از مادر پیر و از عمه کور از

دهکده ای که در آن دنیا آمده

برای روزت سخن میگفت.

فرانسوا از اینکه روزت

داستان یا چیزی برای تعریف کردن

نداشت و عکس هایی هم نداشت

که با و نشان بدهد تعجب میکرد.

مثل اینکه روزت تمام ممالك دنیا

را يك اندازه میشناخت مگر

آن شهر بزرگی که فرانسوا در

آن تحصیل کرده بود. فرانسوا



بجای ماهی این دفعه ماهیگیر بدام افتاد

گمان کرد که رمزی در این کار

است ولی پی بردن باین رمز برای

این شخص باتریت و جدی میسر

نبود.

فرانسوا پس از چند روز دید

که روزت تغییر کرده است. دختری

لاغر شده بود، چشمهایش گود

رفته بود، صدایش لرزش پیدا

کرده بود و در نگاهش ناراحتی

وجود داشت. روزت با و اطمینان

میداد و میگفت:

فرانسوا، چیزی نیست. باید

خود را بحرارث و گرما عادت

بدهم.

فرانسوا کاملاً مطلع بود که

او نمیتواند خود را باین وضع

عادت دهد. میخواست او را از

مصرف کردن شربت و یخ بازدارد.

با و سفارش میکرد که چای گرم

بنوشد. ولی روزت گوش بحرف

او نمیداد.

تزدیک روز هفتم مسافرت،

روزت دچار سکتة شد ولی اجازه

نداد پزشك کشتی از او معاینه

کند. از آنجا زودتر از يك هفته



برای اینکه تمام شب با او باشد
روزها می‌خوابد.

بنابراین برای آخرین بار
لباس حریر آسمانی خود را که
برایش بسیار گشاد شده با
پوشید و روی صحنه کشتی
و در حالیکه کسی او را نمید
بدن خود را در مقابل آفتاب
گرفت.

شب ملاحی لباس حریر
روزی که از روی زمین برداش
بود پیش فرانسوا آورد. جوان خج
نگران شد و بطرف اطاق روز
رفت ولی چیزی بجز يك دست
گل بنفشه پُرمرده روی میز نیافت
پایان

بیرون آمد.

افسوس! روز دهم آفتاب از
همیشه گرم‌تر و پرحرارت‌تر شد.
اطاق‌های کشتی هم دیگر از
حرارت آفتاب جلوگیری نمی‌کرد.
روزی سعی کرد که بدن و صورت
خود را با پتو بپوشاند ولی فایده
نداشت. آنگاه ملتفت شد که
دارد از بین می‌رود. همینکه
نزدیک عصر خود را در آئینه دید،
چیزی جز صورتی لاغر و بدنی
ضعیف از او باقی نمانده بود. میل
نداشت فرانسوا او را در چنین
حالی ببیند.

روزی میدانست که فرانسوا

بهیچ ایستگاهی نمی‌رسیدند و
ناخدای کشتی برای يك مسافر
ناخوش حاضر نشد کشتی را
برگرداند.

ناخدا غرغر می‌کرد و
می‌گفت:

حالا که او میل ندارد دکتر
او را معاینه کند خودش از خودش
مواظبت کند.

فرانسوا در مقابل این درد
عجیب و بیدرمان ناامید میشد.
روز نهم کمی امیدوار شد. زیرا
رعد و برق شدیدی شد و باران
آمد و هوا خنک شد و مثل اینکه
روزی جانی تازه گرفت و با
خوشحالی زیاد از اطاق خود

بچه‌ها

این بچه‌های
خوب در خانه
بمادرشان کمک
می‌کنند.
شما هم از اینها
یاد بگیرید در خانه
به مادرتان در موقع
کار کمک کنید.





شوخی و خنده

برادران مهین

پروین - مهین جان، این دو تا پسر کی هستند؟

مهین - پروین جان، این ها برادران من هستند.

پروین - خوب، خوب، اسمشون چیه؟

مهین - یوسف و حسین

پروین - کداهیک از این دو تا یوسف است

مهین - آنکه پهلوی حسین ایستاده فشفشه!



دهه! این که چیزی نیست؛ اگر توی شکم

منهم فشفشه بزارن همینطور می‌پریم

جشن تولد!



منوچهر: بچه‌ها گوش کنید. درست است که من همه شما دعوت کردم ولی حالا، حاضر غائب میکنم هر کس برایم هدیه‌ای آورده تشریف ببردتوی اتاق و بقیه بروند بخانه خودشان!

آموزگار و شاگرد

آموزگار: - تقی، بگوئید به بینم اگر در آنچه خانه شما داخل سبزیهای خوردنی علف زه سبز شده باشد، از کجا میتوانید آنها را سبزیهای خوراکی جدا کنید.

شاگرد: - آقا، از آنجا که همه سبزیهای خوراکی را می‌چینیم، هر چه باقی بماند سبزی علف هرزه است.

کیهان بچه‌ها



کاروبازی



زیر ظرفی برای روی میز

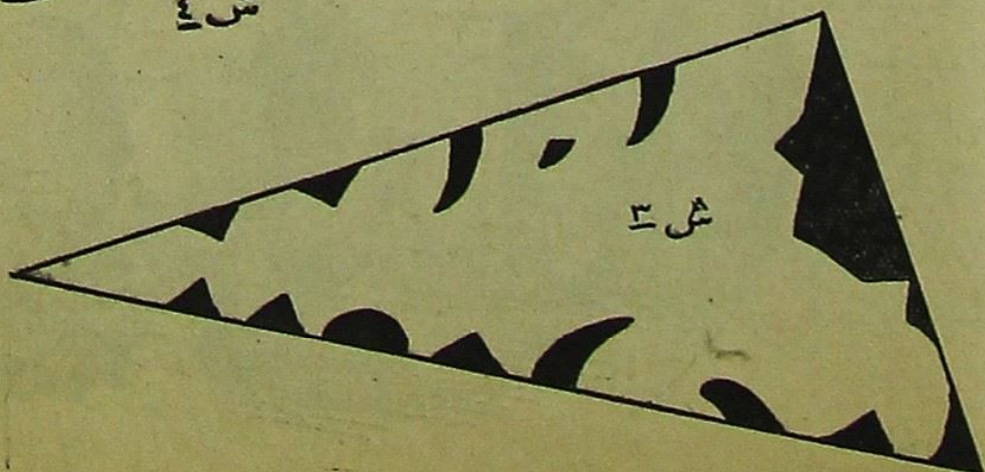
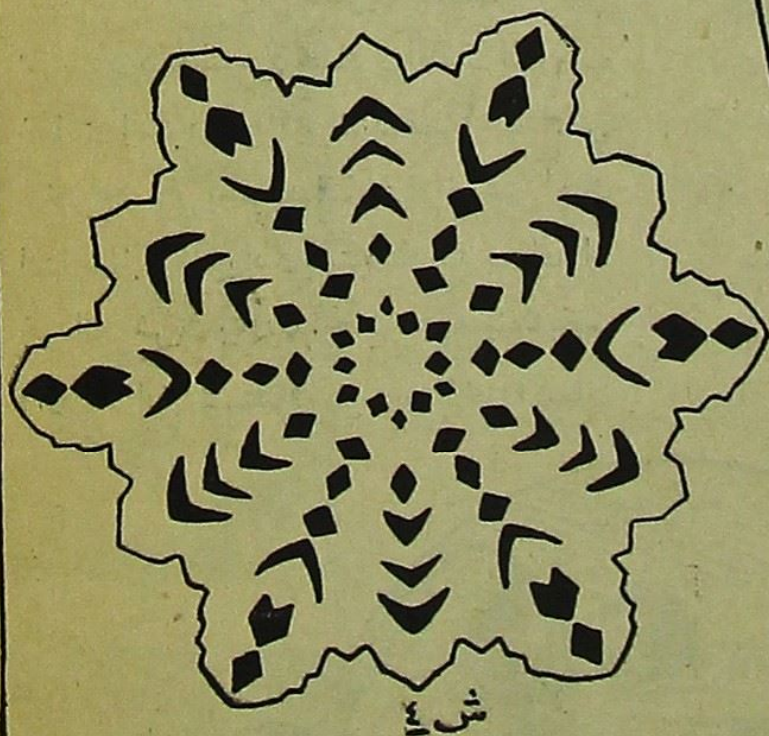
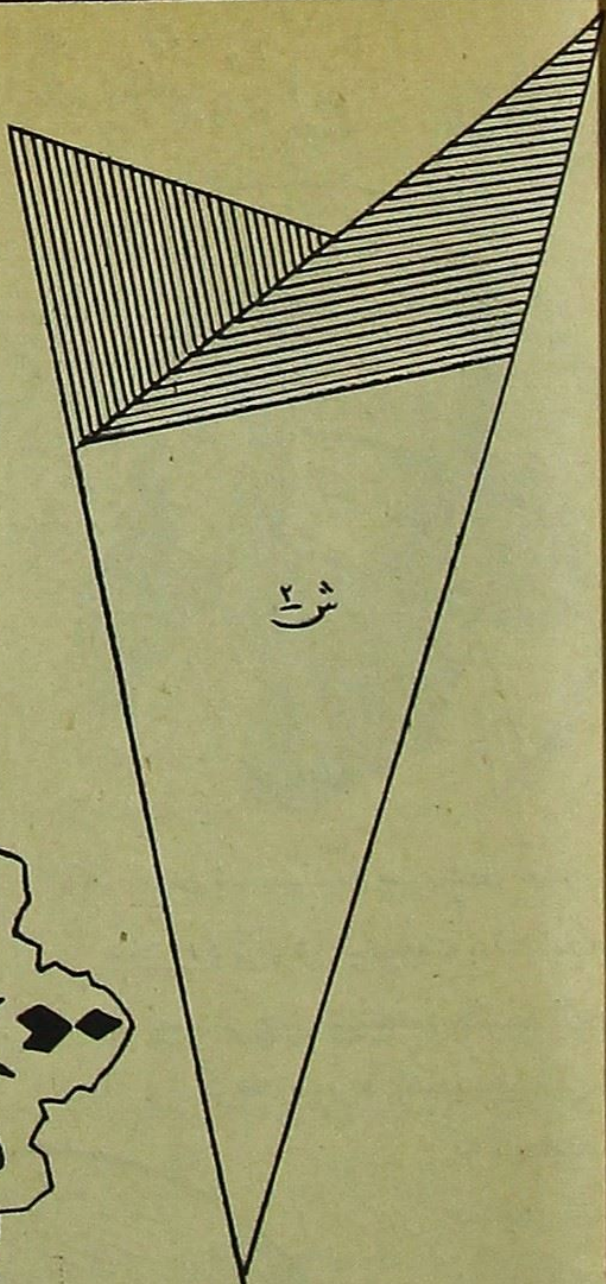
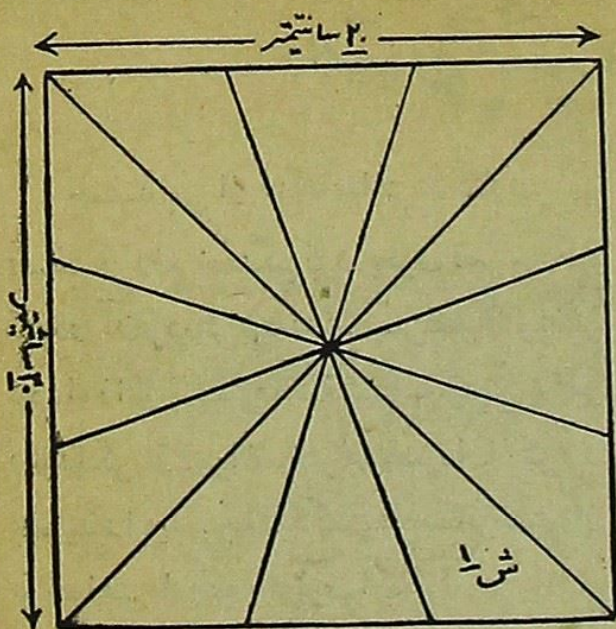
شما میتوانید این زیر ظرفی را روی کاغذ کلفت یا پارچه و یا روی پارچه های نایلونی و پلاستیکی درست کنید. اگر روی پارچه درست کنید تمام لبه های پارچه را که باقیچی بریده اید بایک نوار خیلی ظریف لب دوزی کنید که نخ های پارچه رشته رشته شکافته نشود. ولی اگر روی کاغذ و یا پارچه های نایلونی و پلاستیکی درست کنید احتیاج بلب دوزی ندارید.

یک تکه پارچه - یا کاغذ را بشکل چهار

گوش بدرازی ۲۰ سانتیمتر ببرید و پس از آن مطابق شکل (۱) بر روی خط هائی که رسم شده کاغذ یا پارچه را تا کنید آن وقت بشکل (۲) در می آید پس از آن قسمتهای زیادی کاغذ را که در شکل (۲) با خط های هاشور نمایش داده شده ببرید تا مطابق شکل (۳) در آید پس از آن کاغذ تاه شده شکل (۳) را مثل قسمتهائی که در روی مدل نشان داده شده بامداد سیاه کنید و آن وقت قسمتهای سیاه شده را باقیچی ببرید و پس از بریدن، کاغذ یا پارچه تاشده را باز کنید آن وقت یک زیر ظرفی مثل شکل (۴) برای شما درست میشود - شما میتوانید آنرا برای روی میز در زیر ظروف مختلف بگذارید هم قشنگ است و هم از کثیف شدن روی میز جلوگیری کند.

البته چنانچه بخواهید آنرا با اندازه های مختلف بزرگتر و یا کوچکتر درست کنید فقط میتوانید شکل کاغذ یا پارچه چهار گوش را بزرگتر یا کوچکتر انتخاب کنید.

در شماره آینده منتظر باشید طرز ساختن یک حباب قشنگ برای چراغ روی میز و یا سقف را برای شما طرح خواهیم کرد.



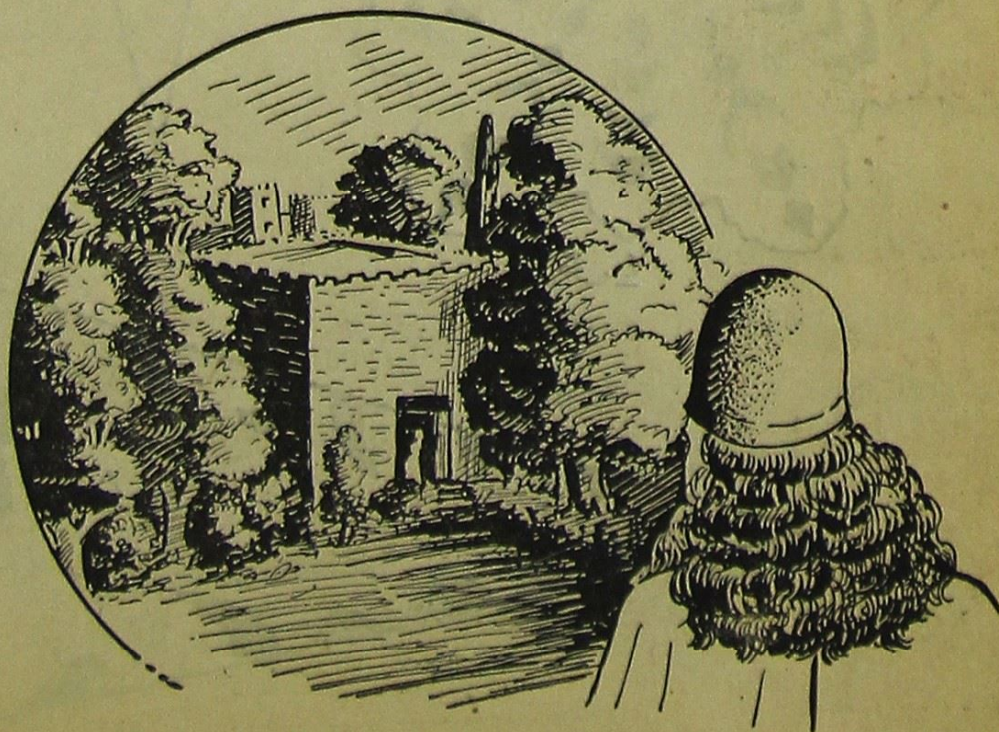


لذیذ خورد تا سیر شد و سر نشاط آمد.

دختر پادشاه دلش میخواست بداند این م
غریب کیست و چون شنیده بود جمشید از دس
ضحاک فرار کرده و تصویر او را هم دیده بود فکر که
که باید این م

جمشید باشد
بدون اینکه حر
بزند از جای خ
بلند شود رف
تصویری را که
جمشید داش
برداشت و مد
بآن نگاه کرد
برایش مسلم ش
که این شخص
همان جمشید
کیهان بیچه ها

جمشید پس از آنکه ساعتی در کنار نهر آب
نشست و رفع خستگی کرد بطرف قصر بزرگی
که در آن نزدیکی بود رفت. این قصر، قصر دختر
پادشاه زابل بود. همانوقت که به نزدیکی قصر
رسید یکی از کنیزان دختر در قصر را باز کرد و
جمشید را دید. جمشید گفت من مسافر هستم و از
تو خواهش دارم که یک ظرف آب برای من بیاوری
کنیز دوان دوان پیش دختر پادشاه رفت و برایش
تعریف کرد که یک مرد مسافری آمده و از من آب
خواسته است دختر و کنیز بدو قصر آمدند. وقتی
دختر چشمش بجمشید افتاد از او خوشش آمد و
او را بداخل قصر برد و دستورداد که برای او
خوراک و شربت بیاورند. جمشید هم همینکه بقصر
وارد شد اول شستشوئی کرد و بعد از خوراکیهای





چطور چرا چه وقت

ماه چطور درست شد؟



در همان زمان که زمین درست شد، يك تکه دیگر که از زمین بسیار کوچکتر بود از خورشید جدا شد.

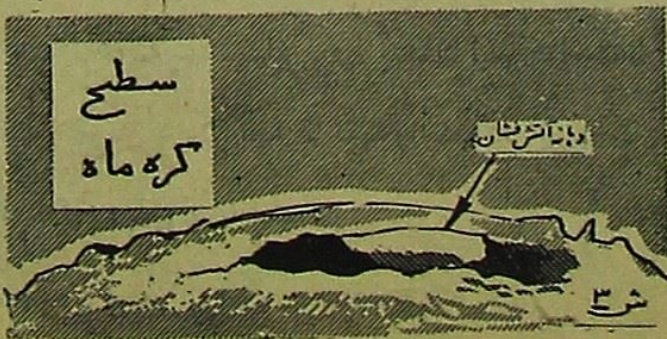
این تکه هم در فضا شروع به چرخیدن و دور گشتن کرد. در ضمن گشتن کم کم سوخته و سرد شد. و طولی نکشید که تمامش سوخت و بشکل کره سرد و بی جانی که ما با ماه میگوئیم درآمد. شما از دور که ماه را می بینید خیال میکنید که روی آن مثل آینه صاف است اما اگر وارد ماه بشوید می بینید که روی ماه خیلی ناهموار و نامنظم و پراز گودی و پستی و بلندی است.



ش ۱



ش ۲



هفته دیگر
می بینید که
چطور
خورشید
درست شد؟

ش ۳



بس !

عدد بازیکنان : حداقل ۵ نفر

محل بازی : حیاط یا اتاق یا محل مناسب دیگر

وسایل لازم : يك دستمال یا ممداد یا يك توپ پینگ پنگ یا يك چیز كوچك دیگر

اول از بین بازیکنان يك نفر را از راه قرعه یا «پشك» انتخاب كنید او باید بفاصله ۵-۶ متر (بسته بمحل بازی ممكن است دور تر یا نزديكتر باشد) رو بدیوار و پشت بسایر بازیکنان قراو گیرد. سایرین هم بردیف در يك خط پهلوی هم قرار میگیرند و دست های خود را به پشت سر میبرند. نفر اول چیزی را كه برای بازی تعیین شده مثلاً يك دستمال پشت سر میبرد و به نفر پهلودست خود رد میكند، نفر دوم هم آنرا میگیرد و فوراً بنفر سوم رد میكند و سومى بچهارمى و بهمن ترتیب دستمال را دست بدست رد میكنند. ضمناً از ابتدای شروع بازی يك سرود یا آهنگ مشهورى را كه همه بلد باشند باهم میخوانند.

موقعیكه همه با هم میخوانند نفرى كه پشت بسایرین رو بدیوار ایستاده است ناگهان با صدای بلند میگوید « بس » همینكه او گفت «بس» دیگر بچه ها نمیخوانند. در این وقت دستمال دست هر كس كه باشد باید برود و بجای نفر اول رو بدیوار بایستد.

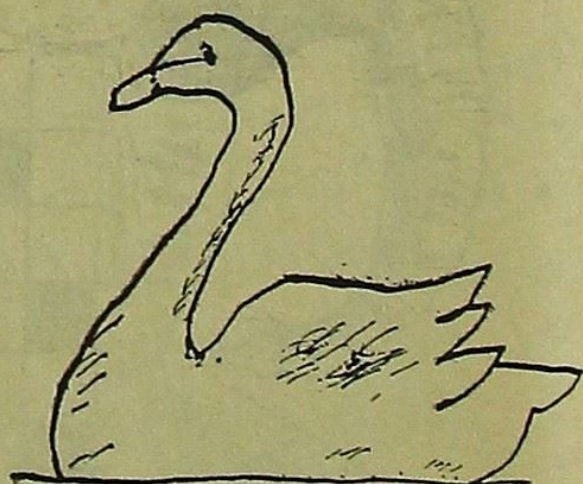
نفر اولی از بازی خارج میشود و بهمن ترتیب در هر دفعه يك نفر از بازی خارج خواهد شد، تا تنها يكی از بازیکنان باقی بماند و این يك نفر برنده بازی است.



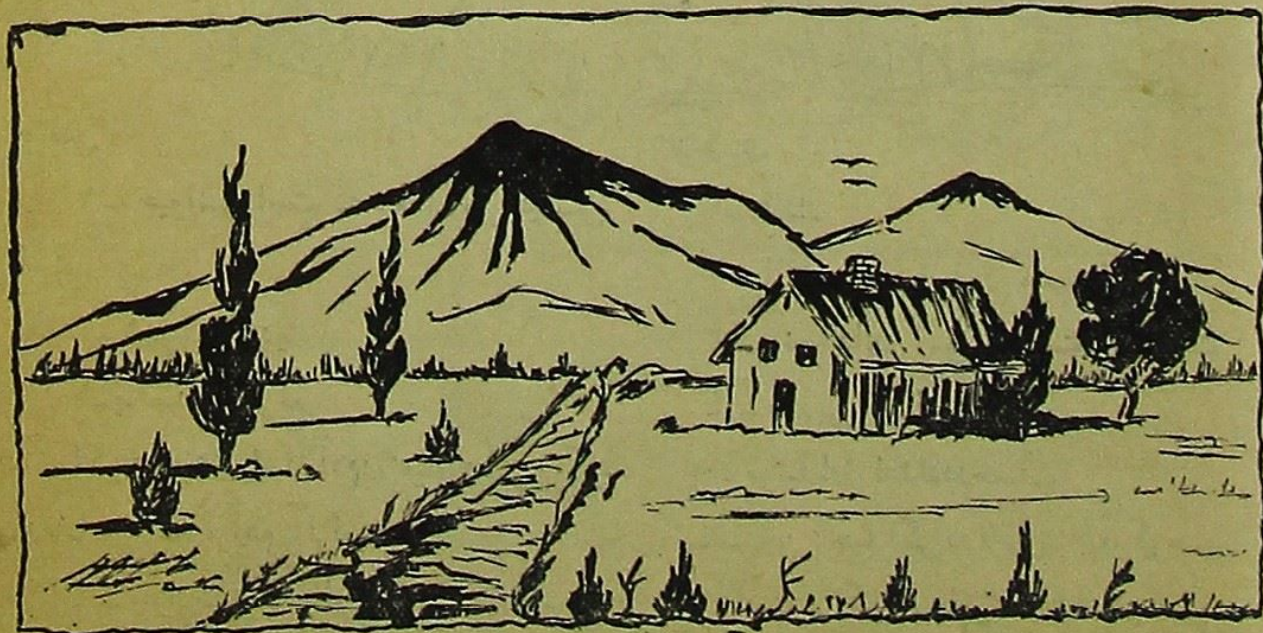
نقاشى بچه ها



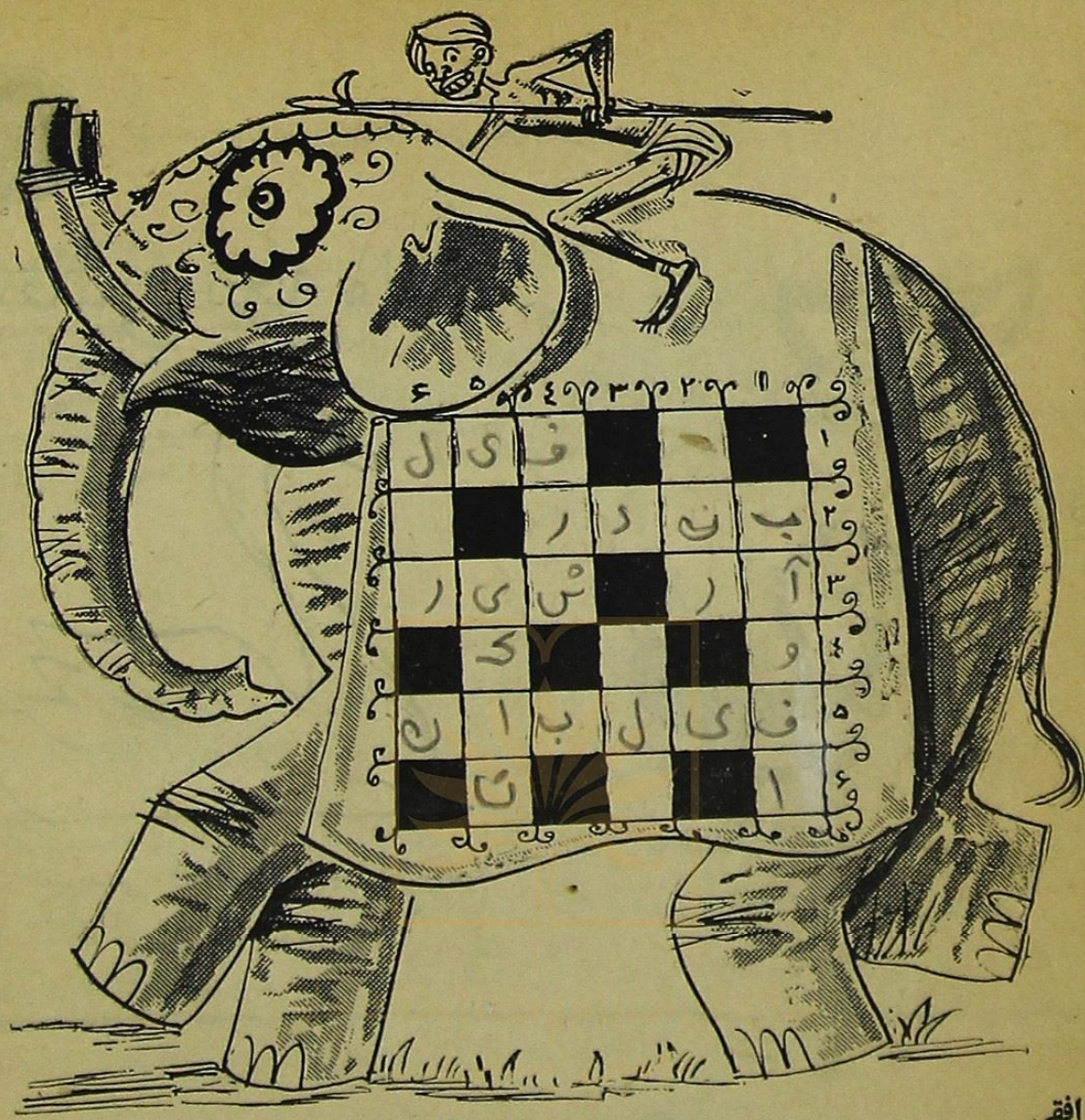
يك گربه قشنگ از : سينا افخمى ۱۱ ساله از
دبستان روش نو تهران



غازاز: نعيم بديعى ۱۰ ساله دانش آموز کلاس سوم
از دبستان روش نو تهران



دورنما از : ايناستپانيان ۱۶ ساله دانش آموز دبستان گوشش (مريم)



افقی

عمودی

۱- حیوانی است که دندانهایش قیمتی است.

۲- شهر کنار دریا

۳- یکصد متر مربع

اگر در بیشه باشد آدم را میخورد. ولی اگر در خانه باشد، آدم آنرا میخورد.

۴- سوار است که جلوی چشم شماست.

۱- وفادار

۲- از گهر یعنی اصل و نصب بالاتر است.

۳- آنچه دانش آموز در جستجوی آنست

۴- در زیر پامی اندازند

۵- مرتبه اول اعداد در حساب

۶- این ناحیه اگر در فارس باشد گرمسیر

است و اگر در طهران باشد سردسیر

بده نفر از کسانی که حل صحیح این جدول را تا روز ۲۷ دیماه بنشانی تهران خیابان فردوسی کوچه نکسا اداره روزنامه کیهان قسمت کیهان بچه ها بفرستند بحکم قرعه بهر يك، يك جعبه مداد رنگی جایزه داده میشود.

-۳۰-

کیهان بچه ها

جوائز گیهان بچه‌ها

بچه‌های عزیز، ما برای شما جایزه‌هایی در نظر گرفته ایم: مداد رنگهای قشنگ، جعبه پرگارهای خوب، جعبه رنگها و خودنویس‌های زیبا، کتابهای عالی، اسباب بازیهای دلخواه شما، لوازم ورزشی مناسب و صدها چیز دیگر برای شما تهیه کرده ایم. ولی فکر نکنید که گیهان بچه‌ها بهر بچه‌ای از این جایزه‌ها میدهد شرط دارد، شرطش اینست که شما دارای هنری باشید. مثلاً نقاشی شما خیلی خوب باشد، خط شما عالی باشد، بهترین انشاء را بنویسید یا بهترین کار دستی را بکنید و در مدرسه و خانه نمونه و سرمشق اخلاق و رفتار خوب باشید. بطوریکه پدر و مادر و معلمین شما، از شما راضی باشند و این رضایت را بها بنویسند، ما علاوه بر اینکه باین بچه‌های خوب جایزه می‌دهیم عکس آنها را هم چاپ میکنیم و آنها را بهمه بچه‌ها معرفی مینمائیم

بنابر این خودتان را از حالا آماده کنید، ما هم بزودی برای شما توضیح میدهیم که چطور میتوانید از برندگان جوایز ماباشید.

بچه‌ها پاکت‌ها را باین نشانی بفرستید اناره روزنامه گیهان بچه‌ها

بچه‌ها نامه‌های شما مبنی بر اظهار خوشوقتی از انتشار گیهان بچه‌ها و همچنین پاسخ‌های مربوط به معماها و جدول‌های شماره اول بما رسید ما هم از دریافت این نامه‌ها خیلی خوشحالیم و از هفته آینده نام و عکس کسانی که برایمان نامه فرستاده‌اند بتدریج چاپ می‌کنیم منتظر هفته بعد باشید.

صاحب امتیاز:

دکتر مصطفی مصباح زاده
زیر نظر هیئت نویسندگان
تلفن ۴۴۶۵۶

۵شنبه‌ها منتشر میشود

بهای اشتراك سالانه ۲۵۰ ریال
تک شماره ۵۰ ریال

پنجمین شماره ۱۳ دیماه ۱۳۳۵
چاپ از: سازمان چاپ انتشارات گیهان

